عاقبت بگو مگو

(دفتر قصه‌ها و حکایت‌ها)

محمدباقر کلاهی اهری

انتشارات آرادمان

پیشه‌ور

حیف از هاجر که عروسی کرد و وانستاد تا عاشقش برگرده. آخه نامراد واسه‌ی اون رفته بود شهر و رفته بود دنبال کارگری. اونقد کار کرده بود و پیش این و اون نوکری کرده بود که یادش رفته اصلش واسه چی اومده بوده و دنبال چی می‌گشته. بعضی وقتام که بهش می‌گفتن اهل کجا هستی، بهش بر می‌خورد و می‌گفت شما به غیرت و زور دستم نگاه کنین که چیجوری جای دو نفر کار می‌کنم با مزد یه نفر! چیکار دارین که ازم حرف می‌کشین و چفت دهنشو بسته بود و جای حرف زدن، کار می‌کرد و از زور خستگی می‌رفت می‌خوابید و سال‌ها می‌گذشت و هاجرم رفته بود خونه‌ی بخت و هفتا شکم زاییده بود و مادرشورش اسمشو گذاشته بود «خوش‌قدم». می‌گفت کار و بار پسرش سکّه شده از وقتی هاجر اومده و شده عروس اونا...

سرِ چشمه، پیرزنا می‌گفتن: هاجرم اونقد بی‌رسمی نکرده بوده. چون‌که نمتونسته واسته تا مواش عین دندوناش سفید بشه. بعضیام می‌گفتن: خدا می‌دونه «خدامراد» الان چند تا زن استونده و صاحاب چند سر اولاد شده، معلوم نیس کجا! بعضیا می‌گفتن دیدنش که تو شهر با بشکه آب می‌برده در خونه‌ها. یکی می‌گفت نعنا و ترخون می‌فروشه دم غروب. یکی می‌گفت دیدنش که